



چهار سخن به یاد و با یاد پوران بازگان (1937- 2007 / 1316- 1385)

des Lettres le 28 mai 1997.
Membre de l'association des «Amis de la Commune de Paris» depuis de nombreuses années, il trouvait un réconfort dans un milieu favorable à ses aspirations

sociales. Tous ceux qui l'ont connu l'ont aimé et estimé.

Marcel Cerf

DISPARITION
Pوران Barzagan nous a quittés le 7 mars 2007 à l'âge de 70 ans. Dès son plus jeune âge, elle avait choisi le camp de la liberté et de l'égalité contre l'impérialisme et la dictature en Iran. Elle avait été

contrainte de fuir son pays à deux reprises, en 1973 et en 1982.
Réfugiée en France, elle a été de tous les combats pour la démocratie en Iran et dans tous les pays du Moyen-Orient. Dans ces luttes, elle se référait à la Commune. Membre de notre association des Amis de la Commune de Paris 1871, elle participait tous les ans à la «Montée au Mur des Fédérés». C'est là que ses compatriotes et amis lui ont rendu hommage après sa disparition.

23
Nous étions nombreux et profondément peints aux obsèques, à la Courneuve, de Jean-Charles Luciani, ce 14 février.
Né en 1932, ouvrier métallurgiste, actif militant syndi-

adhéra aux Amis de la Commune où il se dépensa sans compter. Nous l'aimions pour son humanité profonde et son dévouement aux plus nobles causes.
Jean-Charles, tu nous manqueras beaucoup.

این سطور حاصل بازنوشت سخنانی است گفته شده در مجلس یادبود پوران بازگان در روز شنبه 26 اسفند 1385 / 17 مارس 2007 در پاریس.

این کلمات را در همدردی می‌گویم. و از جمله در خطاب به آن وجود حاضر غایب. روشن و آشکار است که چقدر می‌خواستم که هرگز چنین نمی‌شد که چنین کنم.

درست است که آن "رفت آنکه رفت، آمد آنکه آمد...." را در مدرسه خواندیم و از آن پس هم تکرار کردیم که روال زندگی است اما "از سنگ ناله خیزد...." هم روی دیگر همان واقعیت است.

پس هرچه می‌گویم سخنانی است از سر اندوه و در همدلی و همدردی. سخنانی از همدردان و در برابر همدردان.

نخستین سخن، از راه دور است، پیام دوستی که پیامرسانی را بر عهده من گذاشته است. پیام درد و همدردی بهروز معظمی خطاب به تراب حق‌شناس و با عنوان "به یاد یک پیشکسوت! به یاد پوران بازرگان":

"تراب عزیز،



با احترام و به یاد پوران عزیز خواستم مجدداً با تو ابراز همبستگی و همدردی کنم. از راه دور می‌توانم حدس بزنم که در چه حال و روزی هستی. چندی پیش از فوت پوران، از دوستی مشترک در صحبت تلفنی شنیدم که حال تو هم به اندازه پوران وخیم است، اما با شناختی که از پایداری و بردباری تو دارم مطمئنم که این بحران طاقت فرسا را نیز پشت سر خواهی گذاشت.

سی و دو سه سال پیش در مقاله‌ای در *باختر/امروز* نوشتی "مفهوم زندگی در عرض آن است و نه در طول آن" و کار به سرانجام رسانیدن انقلاب را همچون کشیدن جنازه‌ای بر دوش تصویر کردی. ما جنازه خودمان را بر دوش می‌کشیدیم. سرنوشت لعنتی مان - نمی‌توانم واژگان بهتری را برای بیان اوصاف حالمان بیابم - ما را تبدیل به رهروان دایمی این راه کرده است. خاوران "لعنت‌آباد"، بهشت‌زهر، پرلاشیز، تل زعتر، صبرا و بغداد همچنان ما را در خود می‌بلعند.

پورانی که با لهجه شیرینش دربارهٔ مشکلترین مسائل زندگی روزمره، همچون حقیقتی ساده و پیش‌پافتاده صحبت می‌کرد، پورانی که کیک دست پختش بخشی جدایی‌ناپذیر از میهمانیهای گاه بیگاه ما در پاریس دوران دربردی بود، پورانی که بر ماتم کودکان فلسطینی اشک می‌ریخت و همواره عضوی ثابت در جمع کوچک ما تبعیدیان بود، دیگر در میان ما نیست و جای خالی او بیش از هر چیز دیگر برای تو دردناک خواهد بود.

تراب عزیز،

از آغاز آشناییمان در بغداد (تابستان 1972)، من به تو به چشم یک پیشکسوت نگریستم. بعدازظهر داغی بود و ما منزلی را اجاره کرده بودیم که هیچ چیز نداشت و تو برای انجام کاری به دیدنمان آمده بودی. یکی دو ساعتی در حیاط‌خلوت خانه و در سایه دیوار - تنها جایی که می‌شد از گرمای آفتاب گریخت - با هم بحث کردیم. آنوقتها مجاهد بودی و اگر اشتباه نکنم روزه. بعد از صحبت‌هایمان، من با دوچرخه به دنبال خریدن یخ و درست کردن شربت برای افطار تو به خیابانهای شهری رفتم که درست نمی‌شناختم. هیچ وقت خوشحالی خودم را از یافتن یک تکه یخ در آن تابستان گرم فراموش نمی‌کنم. انگار یک دنیا را به من داده بودند. اولین موفقیت در کار مشترک! آه که همه چیزمان چقدر معصوم و پُرشور بود، من که دلم برای آن معصومیت، آن پُرشوری لک زده است. بار سنگین این سرنوشت لعنتی، ما را در درون خود نیز درهم شکسته است.

از طریق تو با پوران در پاریس دوران تبعید آشنا شدم (1983). البته پیش ازین دربارهٔ او از دوستانی که در طُفار داشت شنیده بودم. دیدار اولیه‌مان در ایستگاه مترو سن‌لازار و قرارمان برای رد و بدل کردن مَهر تمدید پاسپورت بود (آن روزها هنوز این کارها دُمده نشده بود). رفتارش آنقدر ساده، صمیمانه و دوستانه بود که من را مجذوب خودش کرد. در طی سالها آنچنان او را محکم و استوار در جایگاهش دیدم که چاره‌ای نداشتم بجز ادای احترام به او، مواضع و حرف‌هایش، حتی زمانی که به نظر کاملاً نادرست می‌آمدند. پوران از آن معدود آدم‌هایی بود که حتی اشتباهش نیز صمیمانه بود.

من همیشه به شوخی به هر دویتان می‌گفتم که اگر ما مسلمان بودیم، من حتماً پشت سرتان نماز می‌خواندم.

تراب عزیز،

جالا که جنازهٔ این پیشکسوت را بر دوش می‌کشیم، من همان حرف را تکرار می‌کنم.

یادش گرامی باد. "

سخن همدردی بهروز معظمی، از راه دور، از نیویورک.

سخن دوم حدود نیمه شب 21 اسفند / 12 مارس، از دوست دیگری از تهران رسید. آن بانوی گرانمایه از جمله نوشته بود:

"... نیم ساعت پیش شنیدم پوران بازرگان مرد. و من که نه سر پیازم و نه ته آن، غصه دار شدم. راستی برای غصه دار شدن باید سر و ته پیازی بود؟ شخصاً نمی‌شناختمش به جز تک و توک دفعه‌ای که اینجا و آنجا، گهگاه به پست هم می‌خوردیم. فقط قصه زندگی او و نسلش را می‌دانستم که شد برگی تراژیک از تاریخ

تراژیک معاصر ما. قصه ای که هنوز که هنوز است پس لرزه هایش جامعه ما را می لرزاند. شاید همین دانستن نیم بند بود که هیچ وقت برای بیشتر دانستن پا به جلو نگذاشتم. شاید هم مطمئن بودم اگر پا به جلو بگذارم، یک پا عقب خواهد نشست. در هر دو صورت، گفتگو ناممکن بود. غصه من احتمالاً به همین دلیل است: حسرت از کنار گوشه ای از تاریخ روزگارت بگذری و بی اعتنا. از کنار معلم قرآنی که مرتد شد. مؤمن بود و کافر شد. چریک بود و تبعیدی شد. پر هیاهو بود و تنها شد، جغرافی بود و تاریخ شد. «شدن» هایی را که بسیاری از دوستان و شاگردانش هرگز بر او نیشیدند. آیا معلمی را که اعلام می کند هرچه تا به امروز آموزانده بی فایده و دروغین بوده است می شود بخشید؟ ..."

سخن سوم، حاصل کلماتی است که در پاسخ به فکر رسید و بر قلم رفت:

"... نامه شما با آنهمه درد و همدردی خوشحالم کرد. بالاخره پس از این همه هفته ها و ماهها بیخبری، خبری بود. امیدوارم که این کلمات هم به دستتان برسد.

مرگ پوران مرا هم بسیار متأثر کرد. در دام بیماری نادر و پردرد و رنجی گرفتار آمده بود. بی اغراق شش - هفت ماهی در بیمارستان بستری بود. و یکی دو سالی بود که از درد دست و استخوان بی امان می شد. می پرسیدی در پاسخ می گفتند که آب بدنش خشک می شود. بیماری غریب و نادری بود.

این سالها و با گذشت زمان و ورق خوردن تقویمها، مرگی که دوردست می نمود به همین حول و حوشها رسیده. و هر بار خبری از کسی می آید که دیگر نیست. شاهرخ مسکوب، مولود خانلری، فرخ غفاری، عبدالله جاویدی، بهروز منتظمی و آدمهای دیگری از دور و نزدیک. و حالا هم پوران!

بهروز منتظمی خواسته بود که سوزانده شود و در انتظار آن لحظه، یکی از جوانان خانواده متنی را از او خواند درباره مرگ و اینکه پرندهگان و جانوران با مرگ چه می کنند و آیا از مردن خود آگاهی دارند یا نه؟ هم پرسش جالب بود و هم متن او خواندنی!

در مرگ پوران با خود به راه پر پیچ و خمی فکر می کردم که او را تا روی تخت بیمارستان هانری موندور شهر کرتی آورده است و با خودم می گفتم که نیم قرنی تلاش و پایداری بیهوده نمانده است. تغییر و جایجائی اجتماعی را از جمله همین سنت شکنیهای نافرجام پدید می آورد. دخترکی که در سالهای جنگ جهانی دوم پا به مدرسه گذاشته است از لابلای چه جزر و مدها و در زیر چه خسوف و کسوفهایی. همچنان ناآرام به تلاش خود ادامه داده است و از کجاها گذشته است تا به این آستانه هیجی پرهیبت رسیده است.

صبح دوشنبه که کامپیوتر را روشن کردم تا متنی را که دوستانی برای مشورت و رایزنی برایم فرستاده بودند بخوانم نخست نامه همسرش در برابر چشمم آمد که یک کلمه بود نوشته با حروف لاتینی: "یادش بخیر". همین.

بگذریم... "

نه، نگذریم!

پوران، معلم، پرستار، فعال سیاسی، فعال اجتماعی، فعال جنبش زنان. این همه که اعتراض بود و مبارزه و عصیان. همه آنچه در آن جامعه و در این زمانه سنت شکنی بود و سرپیچی و لعن پذیری بود. و در همه حال و همواره با بی اعتنائی، ادامه راه بود با سربلندی و سرسختی و پایداری.

مرگ پوران، پورانها، مرا به دنیای افسانهها می برد. یا بهتر بگویم: گویی چنین می نماید که افسانهها هم واقعیتند. فُتنوس، پرنده آتش. هر لحظه افتادن و همزمان برخاستن. افتادن و برخاستن. و برخاستن و افتادن.. از پا نشستن. همچنان استوار ماندن. تلاش. بازهم تلاش. همواره تلاش!

پوران هم از تبار فُتنوسها بود. پرنده آتش. یا پرنده آتشین!

بگذریم؟

نه، نگذریم که همچنان هستیم!

و درین همچنان بودن، به این سخن واپسین، سخن چهارمین، سروده‌ای از ناظم حکمت (1931) گوش فرا دهیم که یاران و همراهان را بدرود می‌گوید؛ گوش فرا دهیم با یاد بیدار آن گرامی بانوی همیشه و همواره در تلاش برای بهترینها و برابریها و بهروزیها!



" بدرود!

آسوده بمانید، یارانم

آسوده بمانید!

من ازینجا می‌روم

با شما یان در دل

و با پیکارم در سر.

آسوده بمانید!

یاران خودم

آسوده بمانید!

نمی‌خواهم شما را بر کرانه دریا ببینم

ردیف، همچون پرندگان کارت‌پستالها

نمی‌خواهم شما را با دستمالی به دست ببینم

نه! نه، چنین کاری.

من خودم را به تمامی در چشمان دوستانم می‌بینم.

ای یارانم!

همرزمانم!

همراهانم!

بدرود و نه سخنی بیش.

شبها چفت در را خواهند شکست

سالها پرده کتان خود را بر روی پنجره خواهند بافت

و من سرود زندانم را همچون سرود پیکار

خواهم خواند.

ما یکدیگر را خواهیم دید، یارانم، ما یکدیگر را خواهیم دید.

با هم به خورشید خنده خواهیم زد

شانه به شانه پیکار خواهیم کرد.

ای یارانم!

همرزمانم!

همراهانم!

بدرود."

